



”

**آقای مهندس گفتی؟ هم شد؟ من می‌خوام تو به سال ۵۰ هزار تا تراکتور بسازم. فکر کن آگه یه نفر بندان تو آب جوش همون جوری از جا می‌پره که این مهندس از جاش پرید. برگشت گفت این حرفا چیه مهندس. این حرفا تخیلیه. گفت باشه یا نباشه، من ۵۰ هزار تا تراکتور می‌خوام، هستی یا نیستی؟ گفت نمیشه! از جلوی میز به برگه سفید برداشتم گرفتم طرفش. بیا استعفاتو بنویس! این شد اولی!**

تراکتورسازی کار خاصی نکرده بود. قبول کرد. برگه سوم رو کندم. بیا استعفات رو بنویس. نفر چهارم روزناشتم بیاد تو. رفته بود با پول شرکت برای خودش یه اسب و یه سگ خریده بود و تو کارخونه نگاه می‌داشت. دیگه برگه مصرف نکردم. از همون دم در فرستادمش خونهاش. همه این‌هایی که برات گفتم مال یه ساعت بود.

به فکرم رسید چقدر جیگر داشت تا چهارتا آدم در حد معاون او در یک ساعت اول مدیریتمش به خاطر بی‌کفایتی عوض کرده. الان در فلان اداره آدم می‌شنود یک مدیر میانی معمولی را کسی جرات نمی‌کند تغییر دهد.

«بین مهندس جوون! قدرت تصمیم‌گیری خیلی مهمه. خیلی از مشکلاهای ما از این میاد که جرات تصمیم گرفتن نداریم.

قدرت تصمیم‌گیری. لابد همین ایده بود که باعث شد دست انگلیس از تولید تراکتور ایران قطع شود. قبل‌تر از اینکه ملاقاتش کنم نامش را سرچ کرده بودم. یک کمیک موشن راجع بهش بود که تعریف می‌کرد او ایل شرکت مسی فرگوسن انگلیس صفر تا صد ساخت تراکتورهای ما را انجام می‌داد. ما عملاً فقط کارگر انگلیسی‌ها بودیم. عرب باغی که می‌آید من زنده به خط اینکه تراکتور را در داخل کامل بسازد، بدون انگلیسی‌ها.

موقع مصاحبه ازش دلیل این کار را پرسیدم. ابروهایش را در هم قفل کرد و طوری که انگار از بوی بدی مشامش آزار دیده باشد قیافه گرفت و گفت که خوشم نمی‌آمد پولمون توجیب خارجی‌ها بره.

و احترام تو دل طرف حساباش می‌شد.

«دومین معاون رو صدا زدم. بهش گفتم تو تهران زندگی می‌کنی. فقط بعضی روزای هفته رو بلیط می‌گیری می‌ای اینجا و دوباره برمی‌گردی تهران پیش خانواده‌ات. با سر تأیید کرد. گفتم یه سؤال ازت می‌پرسم. تراکتورسازی رو بیشتر دوستداری یا خانواده‌ات رو؟! چشای من شنوده چهارتا شد!

فکر کردم اون معاون بنده خدا احتمالاً چند ثانیه طول کشیده تا بفهمه مهندس بهش چی گفته.

«بایه صورت وارفته برگشت گفت خب مهندس معلومه خانواده‌ام رو! بهش گفتم آقرین، ولی من یه نفر رو می‌خوام تراکتورسازی رو بیشتر از خانواده‌اش دوست داشته باشی! هستی؟! گفت نه. برگه دوم رو کندم. پس بیا استعفات رو بنویس. نفر سوم رو صدا کردم. پرونده‌ی اینم خونده بودم. اسمش صادق بود. برگشتم بهش گفتم تو آدم خوبی هستی. ازت می‌خوام مثل اسمت صادق باشی. بهتر نیست برگردی سر شغل سابق. قبلاً معلم بودتوی